

داستان یک قول

سرژ شالاندون

مهرانگیز شکاردنبار

ملاقات لئو با اتین و فووت

اتین^۱ پرادون زیر لب زمزمه کرد: «وقت ملاقاته.»

فووت^۲ جوابی نداد. کنار میزی با رومیزی طرح گل‌های شقایق نشسته بود، خانه‌های جدولش را یکی‌یکی پر می‌کرد و حساب زمان از دستش در رفته بود. وقتی داشت جدول حل می‌کرد، هیچ صدایی از داخل خانه نمی‌شنید؛ نه صدای پای شوهرش در راهروی خانه، نه صدای ساعت دیواری سوئیسی‌شان، نه سکوت بینشان و نه صدایی از بیرون خانه. اتین به سمت کمد لباس‌ها رفت. گفت چراغ اتاق زیر شیروانی خاموش شده و باید لامپش را عوض کند. باید در جعبه لوازم برقی، یک لامپ نو مانده باشد. طبق عادت همیشگی با خودش بلند حرف می‌زد. بعد ایستاد، به سمت او چرخید و گفت:

«ملاقات.»

فووت پرادون به بالا نگاه کرد. به مرد پیرش نگاهی انداخت. به پیشانی پر از رنج، چروک‌های عمیق، پلک‌های سنگین و دهان نگران‌ش چشم دوخت. عینکش را از روی چشم برداشت و رها کرد تا از بند عینک آویزان شود. سرش را کج کرد. او هم صدا را شنیده بود. صدای پای که روی سنگ‌ریزه‌ها کشیده می‌شد. لئو موتیه بود. کف کفش‌هایش را روی پله‌های خیس می‌کشید. جلوی در خانه بود. سرفه‌ای کرد. طنابی را که به زنگوله در ورودی خانه وصل بود، کشید. ضربه‌ای آرام و محترمانه که نشانه ادب بود.

1. Etienne

2. Fauvette

اتین چشمانش را بست. به دیوار تکیه داده بود. روی پلکان ورودی کر ال^۱، کفش‌هایی آشنا سه پله را پایین رفت. حالا، حتماً لئو عقب رفته تا نمای ساختمان، کرکره‌های بسته، ورودی باغ، انباری و پنجره شکسته‌اش را ببیند. حتماً با کلاه یک‌وری و سیگاری خاموش میان لب‌ها، دست‌به‌کمر ایستاده است.

اتین زمزمه کرد: «الان در می‌زنه.»

لئو با انگشت تا شده دو ضربه به در زد. کمی صبر کرد.

فووت دوباره عینکش را به چشم گذاشت و مشغول حل جدولش شد. خانه سگ؟ معنی‌اش را می‌خواست. هفت حرفی بود. مدادش را بین انگشتانش می‌چرخاند. کلمات احتمالی را ریز در حاشیه صفحه می‌نوشت، یکی‌یکی خانه‌ها را علامت می‌گذاشت و در آن‌ها مثل ویروگولی مردد، ردی از گرافیت مداد برجا می‌گذاشت. کلمه مهملکه را برای خطر بزرگ و مشعشع را برای درخشان پیدا کرد اما برای خانه سگ چیزی پیدا نکرد.

پشت در، لئو دوباره سرفه کرد. داشت برمی‌گشت. صدای پاشنه‌های میخ‌دارش روی پله‌ها و بعد روی سنگ‌ریزه‌ها شنیده شد؛ صدای نرده‌هایی که در حال بسته شدن بودند، صدای جیرجیر و بعد محکم کوبیده شدنشان به هم آمد. صدای بلند کردن دوچرخه، بعد سوار شدن، صدای زنگ دوچرخه و سه ضربه روی رکاب شنیده شد و بعد رفت.

اتین گفت: «لئو بود.»

اتین در انتهای راهرو، در کنجی تاریک همان‌طور به دیوار تکیه داده بود. به زنش نگاه می‌کرد. اتین ناراحت بود. امشب زنش بسیار رنگ‌پریده و با موهای تنک به نظرش می‌رسید. وسط تابستان بود و رنگ او زرد شده بود. به فووت، جدولش، دست‌های چروکیده‌اش، رومیزی با گل‌های شقایقش نگاه کرد. نگاه فووت تا انتهای رومیزی از گلی به گل دیگر می‌رفت.

شوهرش وارد سالن شد، تا بوفه رفت و دفتر ملاقات‌ها را برداشت. به ساعت